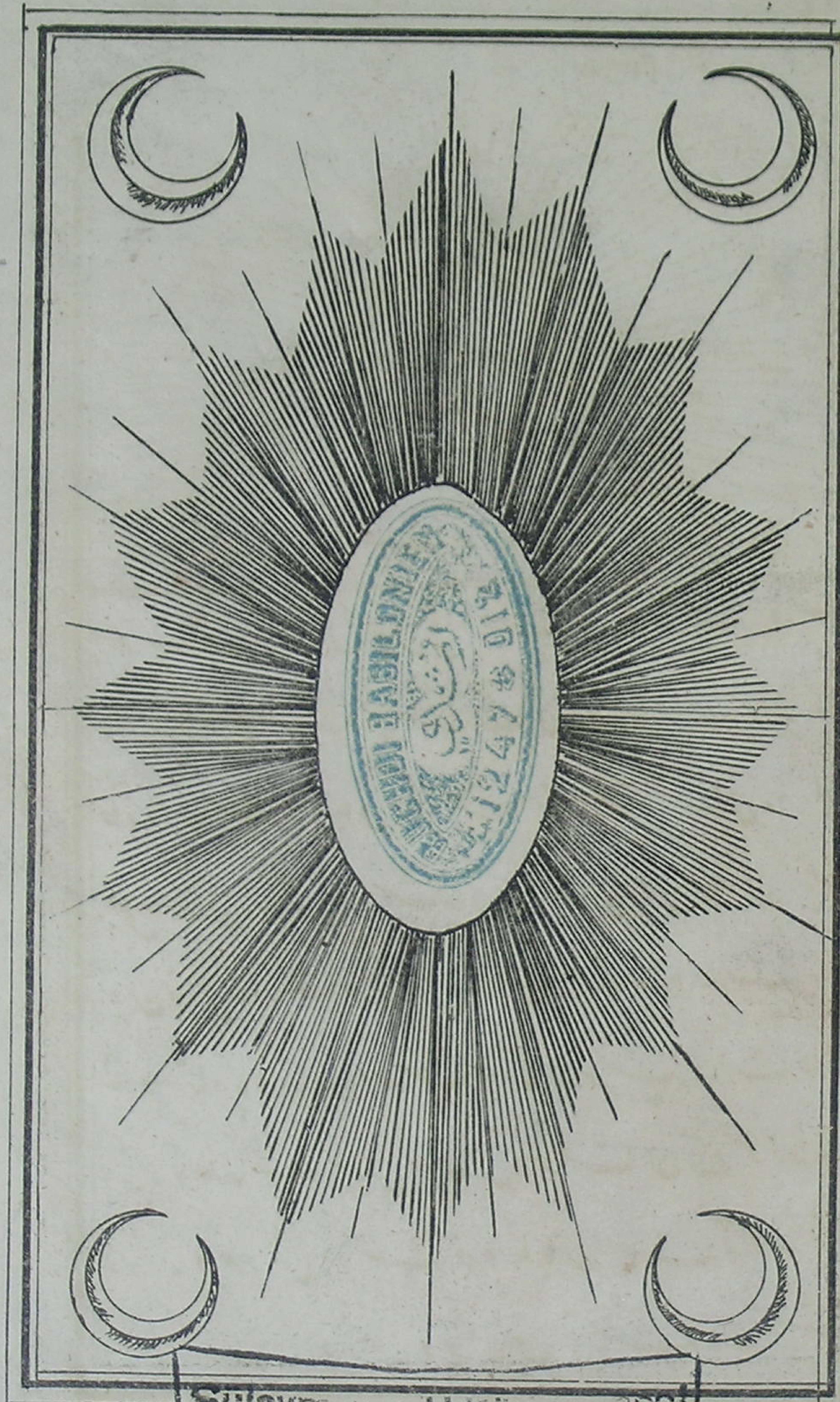
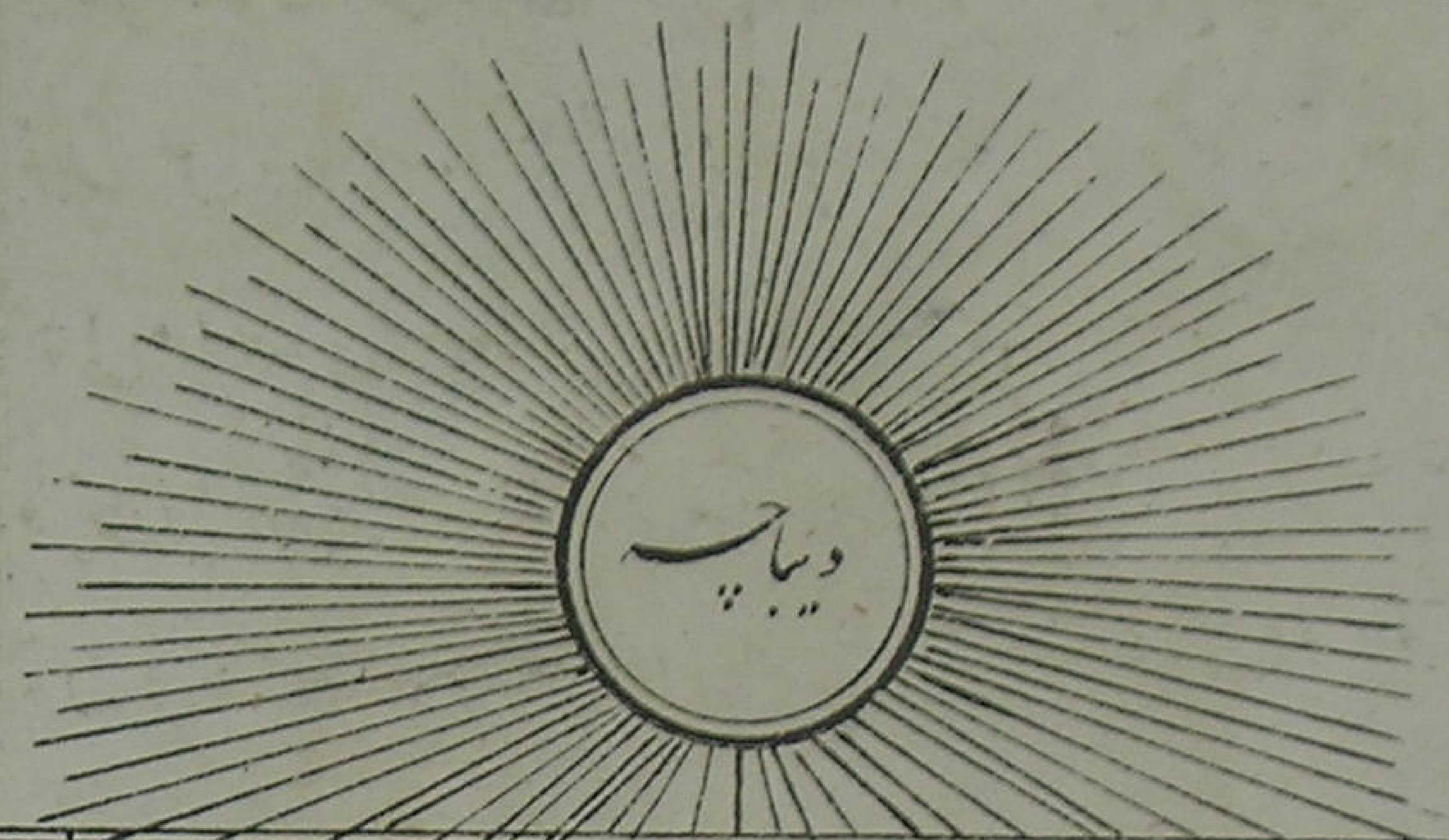




1015

1.10



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی اَلَهَ عقول الفحول فی ادراک جلاله و قدسه والصلوة
والسلام علی سیدنا محمد المبعوث الی کافة جنه وانسه وآله الطاهرین
حازوا محاسن الاخلاق برکة صحبته وانسه بهترین صدائی که سر زبان
بلبل عارفان از سر شوق واشتیاق در گلشن بیان آغاز کند وخجسته
ترین نوائی که از نشأهٔ آن روح مجردان در روضهٔ وحدت به پرواز
آید ✤ ثنا د پادشاهی وحمد شاهنشاهی که سر سپر ذرات عالم
از پرتو صفات جلال وجمال او رخشان ✤ و لمعات
انوار وجودش در هر ذره تابان است که الله نور
السموات والارض وبوارق آیاته وحدانیتش

در صفحه هویات ممکنات درخشان که شعر وفی کل شیئ له آیة
تدل علی انه واحد دانائی که خود را بخود نمود تا صفات
کمال واسمای حسنای خود را اگاهی در مظاهر نامتناهی
ویکانگی مطلق را معاینه دید که شهد الله انه لا اله الا هو
توانائی که هیچ چیزی را از رحمت رحمانی با وجود حجب صور
تعینات محروم ومحجوب نگذاشت که وسعت رحمتی کل شیئ
وصلوات وسلام نامحدود بر مظهر نور ذات وآئینهٔ جمیع اسماء
وصفات اعنی خاتم الانبیاء محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم
وبر آل واشیاع او باد که هر یک از پرتو آفتاب نبوتش ماه
ولایتشان بنا بر مقابله که داشتند اقتباس انوار نموده
وبدرجهٔ کمال رسیده وعلم ولایت را افراشتند وبعد
حقیر فقیر خاکپا ر عبد الرحمن الخالص المفوض بالله ابن الشیخ احمد
بن الشیخ محمود القادری الطالبانی الکرکوکی که من العهد الی
المهد ومن المهد الی العهد آتش محبت طایفهٔ درویشان
در دل وسودای مولای ایشان در دماغ دارد با ستغفا ودد

معانی واستکشاف معارف از کتب و رسایل ایشان متوجه میشد
وببرکت التفات خاطر درویشان آستان ولایت نشان
حضرت غوث الاعظم محی الدین عبد القادر الجیلی قدس الله
اسراره و رضی الله تعالی عنه که کلام قدسی مشامش
از علو رتبت و تصرف او در ملک و ملکوتش در هر حال خبر میداد

شعر أَفَلَتْ شُمُوسُ الاَوَّلِینَ وَشَمْسُنَا * اَبَدًا عَلَی
فَلَکِ العُلٰی لَاتَغْرُبُ * معارف روی مینمود کالبرق اللامع

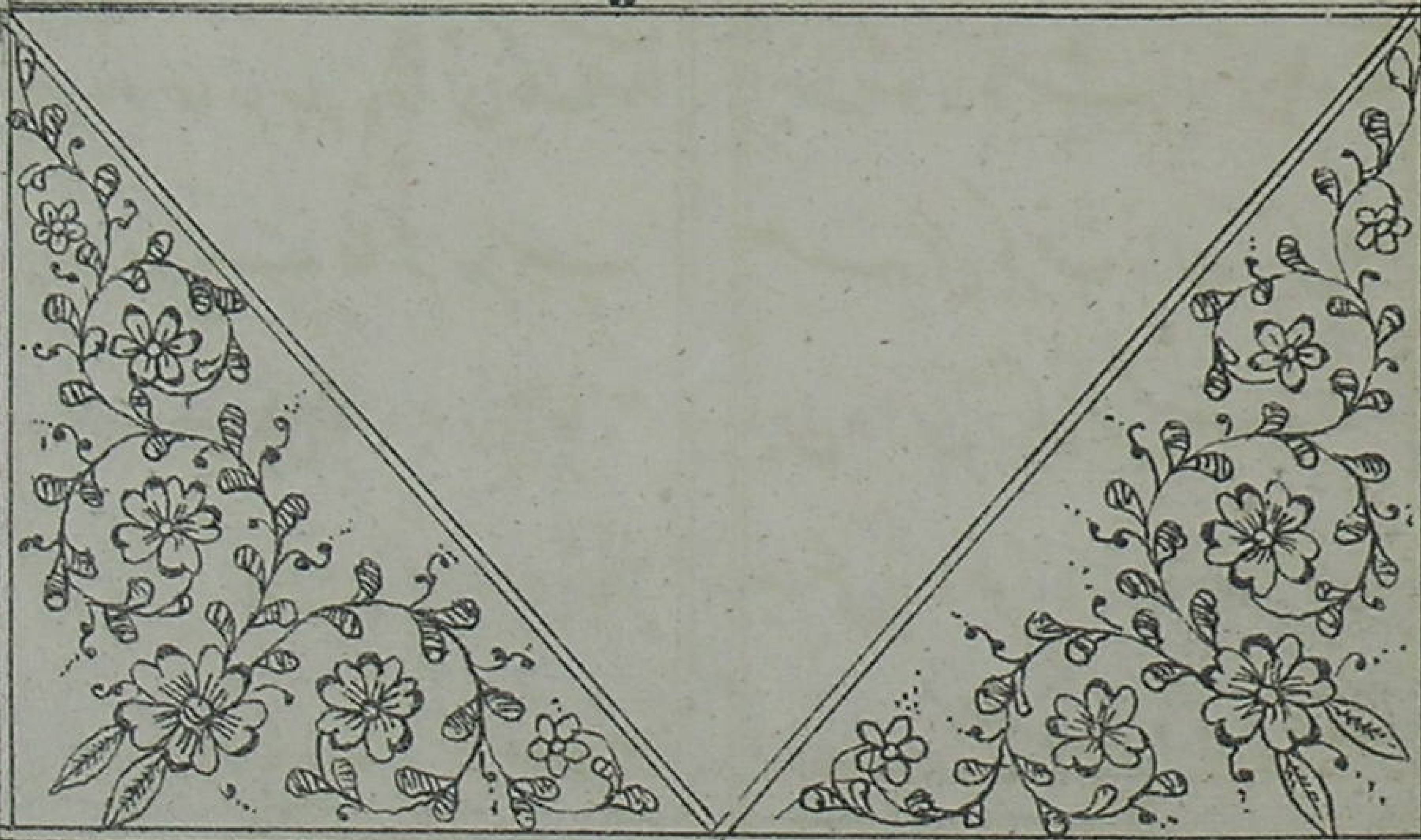
از سبحات الفاظ می درخشید و چهره میگشود تا در فصل بهار
در سنهٔ الف و مائتین و خمسین در مجلس بهشت سرشت درویشان
سخن از مثنوی معنوی که قرآنیست بلفظ پهلوی چنانکه فرموده اند

مثنوی مولوی معنوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب

میگذشت و هر یک باین حقیر فقیر فرمودند چون هر کس از گلشن
معارف آن گلی چیده   و ازان بوئی شنیده   و ترا بمیامن
همت ایشان ازان گل برگی و از آن کلاه ترکی رسیده * اگر

اگر ابکار معانی آن را از خلوتخانهٔ خفا وکمون بساحت ظهور و
بروز جلوه دهی بنوعی که در سلک عقود منظومهٔ آن ابیات
شرحی را به نظم آوری مناسب وقت مینماید هر چند پایهٔ
مکنت و مکانت خود را از تصدی باین امر منیف و شغل شریف
قاصر میدید اما امتثالاً لاَمْرِهِمْ وَانْقِیَادًا لِاِشَارَتِهِمْ همت
ایشانرا قاید و رایت خود ساخته بشرح منظومهٔ هجده بیت
مشهور که در اول جلد اول است پرداختیم و پیش از شروع
مقدمهٔ را که موقوف علیه مقامات سوز و گداز و شور نی
و تشویر می است انشا نموده ومن الله التوفیق مُقَدَّمَه

موقوف علیه





کتاب المعارف فی شرح مثنوی شریف

بسم الله الرحمن الرحیم

یار با خود در ازل بی ما و من
عشق را میباختی با خویشتن

عاشق و معشوق خود بود او دگر
جز بخود بر خود نمی شد جلوه گر

عشق با حسن و جمال خویش داشت
دمبدم بر خود نظر را میگماشت

غیر خود بر خود کسی طالب نبود
بر جمالش دیگری راغب نبود

آمد از غیرت نوائی ساز کرد
پردهٔ را با دمش دمساز کرد

چون صدای پرده اش اظهار شد
عالم از خواب عدم بیدار شد

هر دو عالم جلوهٔ زان یک صداست
اینهمه شور و شر از آن جلوه خاست

جملهٔ ذرات عالم سر بسر
هر یکی بگرفت زان رنگی دگر

رنگ با بی رنگ چون دمساز شد
این و آن از یکدگر ممتاز شد

جلوهٔ بی رنگ رنگی دادشان
هر یکی بر وفق استعدادشان

رنگ با بیرنگ پر نیرنگ شد
در جهان که صلح و گاهی جنگ شد

ظلمت رنگ عدمشان چون بخاست
می ندانند رنگ هست نیست نماست

گرچه بیرنگی ز باطن جاذبست
لیک رنگ بر رنگ ظاهر طالبست

هر یکی حیران شده در کار خویش
کام ننهاده ز استعداد بیش

آفتاب و اختر و ماه و فلک
هرچه هست از جن و انسان و ملک

هر یکی سرگشته در دور و قرار
جبر را بر خویش کرده اختیار

ما همه محبوس این رنگ و رم
هر جهت را گرد بر ما سد عدم

چشم و عقل و هوش ما زین خاکدان
گشته اند مفتون رنگ این و آن

ما چو کوران روشنی را منکریم
پر بظلمات عدم می ننگریم

همچو سنگ آسیا در گردشیم
بیخبر از تاب آب جان وشیم

ما چو گرد از باد گرد خویشتن
می تنیسیم و غافلیم از باد زن

ما همه محبوس قید چند و چون
راه بر بیچون کجا جوئیم چون

ما به تقییدات امکان اندریم
ره بسوی شاه مطلق کی بریم

نیست ما را قوتی تا بر دریم
دام خود را و سوی بالا پریم

هر یکی سرگشته در احوال خویش
آن یکی پس میرود دیگر به پیش

ظلمت امکان حجاب هست شد
هست راه عقل را پابست شد

ما همه محبوس در کام خودیم
پای بند حلقهٔ دام خودیم

حزم ما و عقل ما و هوش ما
چشم ما و ذوق ما و گوش ما

بند محسوسات این سر گشته اند
ز اصل حس آن سری برگشته اند

جز کسی را کو عنایات ازل
بکپلاند مر ورا زین قید و غل

از عیوب و از شیون پاکش کند
پردهٔ امکان ز سر چاکش کند

از سیاهی عدم دورش کند
وز تجلّی قدم نورش کند

قطرهٔ نفسش به یم واصل کند
یا که یم در قطره اش حاصل کند

ذرّه اش قابل کند با آفتاب
آفتاب او را فشاند نور و تاب

جزو او را از عنایت کل کند
خار راهش را سراسر گل کند

جزو چون با کل خود پیوسته شد
از صفات و رسم جزوی رسته شد

حکم کل دارد هر آن جزوی رسید
کو بحکم ایزدی با کل رسید

همچو جان انبیا و اولیا
فیض اقدس داد شان کار و کیا

لاجرم با اصل خود واصل شدند
هر یکی از کلّ خود کامل شدند

لیک تا محبوس قید این تن اند
نعرهٔ وافرقتا بر می زنند

چون خط امکان میانه حاجز است
جان ز پیوستن بکلّی عاجز است

خط امکان گرچه با نور قدم
محو گردد لیک ماند در رقم

رنگ امکان چونکه ماند در حساب
میشود بر روی بی رنگی حجاب

کل همیشه جزو خود را جاذبست
جزو هم بر کل دمادم طالبست

یعنی هر جزوی که از کلّش جداست
سوی اصل خویش در واحسرتاست

خاصه جزوی را که کل بر بایدش
جلوهٔ از وصل خود بنمایدش

آتش عشقش بجان در افکند
خان و مان هستیش ویران کند

گریه و زاری بسر بگماردش
دمبدم در درد و غم بگذاردش

این همه شادی و وصل و هجر و غم
از شیون عشق خیزد دمبدم

گشته در هر جا برنگی جلوه گر
داده عاشق را غم و معشوق فر

هر کجا شوری که پیدا آمده
نشأهٔ عشق است کانجا سر زده

شور در می ناله در نی عشق کرد
مرده کانرا سر بسر حی عشق کرد

می ندانم عشق را شرح و بیان
منکه حیرانم چه گویم شرح آن

شرح این درد و غم و هجر و فراق
وین نوا و سوز عشق و اشتیاق

وین صدا و نالهٔ تأثیر نی
وین خروش و جوشش تشویر می

گر همی خواهی که بر خوانی بدرس
روز مولانا جلال الدین بپرس

رمزی از عشق و فراق حال خویش	وز وصال و هجرت امثال خویش
از زبان نی روایت کرده است	بر من و تو این حکایت کرده است
از صدای بانک نی سر نهفت	آشکارا کرد و با عارف بگفت

مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیها شکایت میکند
از نیستان تا مرا ببریده اند	وز نفیرم مرد و زن نالیده اند

شرح

عشق در نی چون نوا را ساز کرد	از زبان نی سخن آغاز کرد
نغمها هر چند از بانک نی است	نغمه زن نائی عشق است نی ویست
بشنو از نی تا چه گوید هوش دار	پنبهٔ غفلت ز گوش خود بر آر
گوش چبود هوش را بی هوش ساز	جز به بیهوشی نیابی سر راز
آن زمان از هوش خود بیرون روی	از نفیر و بانک نی آگه شوی
هر که خالی شد ز هوش خویشتن	او یقین داند رموز این سخن
نی کیست و این جدائی از کیست	وین شکایت وین حکایت از چیست
وین نیستان وین بریدن از کجاست	وز نفیرش مرد و زن نالان چراست

نی که باشد آنکه از وصف بشر	پاک و خالی گشته از خود ای پسر
هر که خالی شد ز وصف خود چو نی	اندرو دم میزند او ساقیی
شاه بی نطق درو نائی شود	نغمهایش سر مولائی شود
هر چه گوید از نوا و پرده ها	وز فراق اشتیاق و دردها
از غم هجران و وز ذوق وصال	از جلال عشق و وز نور جمال
جمله از نائی بود نی از نیست	زانکه نی چون نی بود نی لاشی است
آنچه اندر نی مقام و پرده است	دست نائی و دمش آورده است
شرحه اش در زیر دست نی نواز	گاه مسدود است و گاهی هست باز
از دم و از دست نائیست آنچه گفت	رازها و پرده های بس شگفت
از نیستان نائی آن نی را برید	شرحه شرحه کردش و دردی دمید
پرده ها و سوزها و سازها	نغمهٔ آوازها و رازها
سامع از نی ظاهرا زان شنید	آن نیش پیدا و نائی را ندید
گوش کو تا نو شد اسرار خدا	از دهان نی مثال اولیا
هوش کو تا نو شد این سر شگرف	از کیست این صوت و این آواز حرف
آنچه مولانای رومی گفته است	در اسرار حقیقت سفته است

پس هویدا کرد اسرار شکفت	از دم نائی بگفته آنچه گفت

مثنوی

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش

شرح

شرحه شرحه نی از نوا	یعنی هست او از نیستانش جدا
چون نیستان اصل و جای نی بود	مسکن و مأوای وصل وی بود
کی توان از دوریش گیرد قرار	بر امید وصل گرید زار زار
گر ز اصل خویش دور افتد کسی	بر فراق حال خود گرید بسی
طالب ایّام وصل خود شود	همچو پرتو سوی اصلش میرود
مقصد ما زین نی و زین نیستان	بهر رو پوش است از چشم خسان
آنچه ما گفتیم از نی از صدا	وز فراق و اشتیاق و وز نوا
وز طلب وز جستجوی یار خویش	وز وصال و هجرت دلدار خویش
اینهمه صورت بود معنی جداست	جملگی اوصاف مردان خداست
نی چه باشد صورت اشباحشان	وان نیستان عالم ارواحشان

اصلشان چون بحر و ایشان قطره‌اند	همچو شمس است اصل و ایشان ذره‌اند
هر یکی چون جزء از اصل کلند	لیک تا محجوب قید این کلند
از برای وصل اصل خود فغان	می کنند و تاب نارند یکزمان
قطره بر دریا همیشه طالب است	عشق دریا در وجودش غالب است
ذرّه هم خورشید را جویان بود	مهر خور اندر دلش رخشان بود
جزء سوی کل خود در جستجوست	خاصه جزوی کان عکس نور اوست
این مثال و این نظایر ابتر است	یا چنان بی مثلی کو از آن برتر است
وین قیاس و رنگ بر بیرنگ چون	ناقص است چون میشود این راست چون
من نگویم لیک عشق اندر جهان	خویش را در هر صور کرده عیان
گاه خورشید و گهی اختر شود	گاه دریا و گهی گوهر شود
گاه معنی و گهی صورت شود	اینهمه سرمایهٔ حیرت شود
اعتبارات ظهوراتست بین	از تجلی هم در آن و هم در این
ورنه او در قید و در اطلاق هم	در محلّ انفس و آفاق هم
برتر است و نیست ساکن در مکان	تاب اجلالش کجا دارد جهان
عاشق بیچاره اندر جستجو	میدود اندر پی او کو بکو

گاه در حسن و ملاحت جویدش   گاه نطق است و فصاحت گویدش
گاه دریا گاه قطره خواندش   گاه مهر و گاه ذره خواندش
گاه سوی جمع محفل میرود   گاه در صحرا و در کُه میدود
او بهر جا میرسد نالان شود   اشک خون از دیده اش باران شود
همچو مولانا که شد نالان عشق   گفت حالش را بخوشحالان عشق

مثنوی

من بهر جمعیّتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظنّ خود شد یار من   از درون من نجست اسرار من

شرح

عشق در عاشق چو جلوه سر زند   خان و مان هستیش ویران کند
شور می افزاید اندر هستیش   می بسوزاند سراسر هستیش
عاشق از بود خودش خالی شود   زاری و قوتش همه حالی شود
هرچه گوید از بیان حال خویش   وز وصال و دوری و امثال خویش
آن نوای عشق باشد نی ویست   چون صدای بانگ نائی و نیست
گر بنالد ور بگرید زار زار   نیست اندر دست عاشق اختیار

در میان جمع خاص و بزم عام   نالد و گرید بهر جا و مقام
آنکه خوشحالست داند حال چیست   از کجا می آید این آواز کیست
جانب آواز او خوش میدود   طالب بانگ و صدای او شود
آنکه بدحالست و نادان و بطر   با هوای نفس گشته همچو خر
هوش با آواز او کی آردش   چون صداهای دگر پندار دش
بر صدا و گفت خود آن بد اساس   میکند آواز مردانرا قیاس
بین آیند و خلفشان حق کرد سدّ   تا نه بینند راه ارشاد و رشد
همچنانکه کافران سرمدی   مکر گفتند معجزات احمدی
صورت و معنیّ و آیات نبی   حصر میکردند بر قول نبی
از پی افطار و از جهل و عما   هزل میگفتند قرآن خدا
چون کلام حق ز حق نشنوده اند   زین سبب گمراه سرمد بوده اند
اولیا نایب مناب انبیاست   آنچه میگویند ز اسرار خداست
گفت ایشان جمله اسرار حق است   آنکه از حق نیست گوید احمق است
چشمشان و نطقشان و گوششان   جمله از اسرار حق دارد نشان
زو زبی یبصر و بی ینطق شنو   تا نباشد در گری گوشت گرو

نالهٔ کاید برون از سرّ او   جملکی رمزیست از اسرار هو
رو بپوشان جان من این چشم و گوش   خاک کن در چشم این احساس هوش
چشم دیگر گوش دیگر پیش آر   با حس و با هوش دیگر شو تو یار
تا ز سرّ جان جان آگه شوی   در ولی اسرار نطقش بشنوی
ورنه با این چشم و حس بی صفا   کی توان دانست سرّ اولیا
مولوی رمزی ازین اسرار گفت   دُرّ این معنی بنطق خویش سفت

مثنوی

سرّ حق از نالهٔ من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست

شرح

تن ز جان مستور نبود در جهان   لیک نبود رسم کس را دید جان
عالمی معنی کجا بینی کجا   همچو در تن جان بیچون و چرا
گرچه پنهان نیستند از یکدگر   لیک جان ناید بصورت در نظر
خلق عالم جمله بر تن می تنند   نسبت افعال بر تن میکنند
این نمیدانند کان تن آلت است   همچو آلت اندران جان فاعل است

خاصه آن جزئی که در قید بدن   پاک باشد دانشش از لوث تن
اتصالی بی کم و کیف و نشان   هست جان را در نهان با جان جان
لطف جانانیست گنج چند و چون   در بیانش چون توان آورد چون
در جواب سائلانش مصطفی   همچنین فرمود از وحی خدا
هست روح از امر ربّ کردگا   اینقدر از سرّ جان کرد آشکا
چونکه ایشانرا مسلّم شد جواب   با نبی دیگر نکردند این خطاب
این جواب از بهر عامه مهمل است   شرح جان از امر رمزی مجمل است
لیک پیش عارفان و صادقان   زین هویداتر نباشد شرح آن
هر کسی کو عاشق است و صادق است   ذوق این وجدان مراورا لایق است
دیدن امر از عشق است و حال   نه ز خیال و گفتن است و قیل و قال
هر که او را آتش عشقش نسوخت   دیدهٔ خود را ز خودبینی ندوخت
کرد هستی از نهاد خود نرفت   بر در کهف فنای خود نخفت
از دماغش بر نشد گند منی   تا ابد در ماند در قید منی
آتش عشق ار نسوزد مرد را   بر نیارد از دمارش گرد را
کی توان با جان جان باقی شود   از شراب بزم جان ساقی شود

عشق بین کاتش بمولانا فروخت	سر بسر خاشاک هستیش بسوخت
از خودی خویشتن بیخود بماند	بانگ نایی همه آتش بخواند
در که اسرار بانگ نی گشاد	شرح این معنی باین ابیات داد

مثنوی

آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد	جوشش عشق است کاندر می فتاد

شرح

جلوهٔ عشق است کاندر گل فتاد	شورش عشق است در بلبل فتاد
سایهٔ عشق است در عالم فتاد	مایهٔ عشق است در آدم فتاد
چرخ از عشق است کو دوار شد	خاک از عشقت کو وقار شد
زآتش عشقت کاتش بر فروخت	شورش عشقت کان پروانه سوخت
بحر از عشق است گریان آمده	باغ از عشقت خندان آمده
عشق در هر جا برنگی سر زند	صورت اضداد را پیدا کند
غیرت عشقت گشته جلوه گر	آمده پیدا برنگ هر صور
باطن و ظاهر همه عشقت عشق	اول و آخر همه عشقت عشق

هر کجا شوری که دیدی عشق بین	هر کجا سوری که دیدی عشق بین
گر صدائی بشنوی از عشق دان	ور کسی را بگروی از عشق دان
بشنو از نی نغمهٔ آواز عشق	تا چه گوید شرح سر و راز عشق
نی نوای دوری جانان زند	نی صدای شوق عشق جان زند
نی الیف عاشقان بینواست	نی حریف آشنایان خداست
نی خدا را آشنائی میکند	رهروان را رهنمائی میکند
نی رفیق هر که از یاری جداست	نی شفیق آنکه پامال جفاست
نی فزاید پرده هایش دردها	عاشقان بر دراند پرده ها

مثنوی

نی حریف هر که از یاری برید	پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

شرح

همچو نی با سوز و با سازی که دید	همچو نی جان سوز و جان سازی که دید
نی نوای جان هویدا میکند	نی صدای دوست پیدا می کند
نی مقام از نائی عشق آورد	پردهٔ عشاق برهم میدرد

از شراب عشق مستی میکند / جوش از جام الستی میکند

تا قیامت گر بگویم شرح نی / کی نهایت می پذیرد وصف وی

شرح کردم پیش ازین از نی که چیست / از دم نائی زدم دم کو که کیست

محرم اسرار رمزی بس است / بس بود در خانه حرفی گر کس است

کس همان باشد که او بی گوش شد / از خودی خویشتن بیهوش شد

ورنه از بحث و جدال و قیل و قال / کس نمییابد صفای ذوق حال

منشار بحث و جدال از عاقلیست / مایهٔ قیل و مقال از ناقلیست

عاقلی و ناقلی در راه دین / قاطعان ذوق عشق اندر کمین

عشق وقف جذبهٔ دیوانگی است / اندرین میدان جز او بیگانگی است

آنکه او دیوانگی را کرد کیش / ذوق داند آشنا در خون خویش

یابد اندر مرگ عین زندگی / بیند از عین فنا پایندگی

نی حکایت میکند از جای عشق / از مقام و منزل و ماوای عشق

در ره پر شورش خونخوار عشق / در بیابان غم پر خار عشق

هر طرف گشته روان صد جوی خون / چون توان پیمود این ره بی جنون

نی نشان از ستر بیچونی دهد / عاقلان را شور مجنونی دهد

مثنوی

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

شرح

هوشیاری لازم بیهوشی است / گوش داری خاصهٔ بی گوشی است

گوش تا از هوش خود بیهوش ماند / نوش کرد آنچه زبان از هوش راند

کارهای واژگون است ای رفیق / یافت در گم گشتن آمد زین طریق

این شعور اندر خراب و مستی است / رفعت نی زانوار پیست و پستی است

زندگی سرمدی در مردن است / مات گشتن عین اخذ و بردن است

صنع حق بر نیست دارد گاه گاه / چشم لطفش بر عدم دارد نگاه

هر کجا کو نیست افزونتر بود / جلوه گاه صنع حق زان برتر بود

بانی بنیاد را این از نخست / جای پست و موضع هموار جست

اول او اطلال را ویران کند / بعد از آن بنیاد بروی می تند

عشق استاد است کار اندوخته / جمله عالم کار از او آموخته

گر کسی خواهد که هشیارش کند / با غم دیوانگی یارش کند

سوی خود بابیخودیش آرد دوان | می کشاند جانب خویشش روان
ماضی و مستقبلش آرد بحال | حال را هم گم کند در حال حال
روزها را وقت سوز و سوز او | وقت در بیوقت دارد روز او
گاه در بیگاه دارد گاه او | روی در بی راه دارد راه او
گاه در بیگاهیش حیران بود | روز با بی روزیش یکسان بود
ماکه بیخود از غم جانانه ایم | با زمان و با مکان بیگانه ایم
عشق آتش را بجان تا برفروخت | سوزشش این روز ما را جمله سوخت

مثنوی

در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

شرح

روز چبود گر شود تن چاک چاک | ذره آن پاک نبود هیچ پاک
روز و شب هستند پیش او فنا | عند ربی لا صباح لا مسا
تا بماند نزد سالک روز و شب | کی تواند رو نهد در راه رب
چون فنا شد عالم پر کند کی | یابد از جمع بقا پاینده می

چشم باید از جهان بر دوختن | غیر جانان هر چه باشد سوختن
سیر اول را الی الله آمد آن | شرط باشد محو آفاق جهان
از جهان و ماسوی تا نگذرد | سیر سالک کی بفی الله در رسد
تا باینجا سیر سالک در فناست | بعد از آن سیرش مع الله در بقاست
آن زمان کو از زمان خالی شود | حال وصفش جمله اجلالی شود
قطرهٔ او غرق دریا میشود | با وجود بحر یکتا می شود
وصف او بیرون شود از حد و عد | یک شود با بحر اندر جزر و مد
با محیط بحر میگردد محیط | بسط گردد وصف او اندر بسیط
وصف جزئی از نهادش میرود | نم او در یم سراسر گم شود
جمله عالم همچو موج از بحر ذات | در ظهور آیند و می یابند حیات
هر یکی زان بحر قسمت میخورد | قسم خود از سر نوشت خود برد
سیر گردد آنکه سیرش کرده اند | تشنه ماند آنکه زیرش کرده اند
هر کرا داور بعشق خویش خواند | همچو ماهی تشنه در دریا بماند
شرح این اسرار و این راز نگفت | عارفانرا مولوی زین بیت گفت

مثنوی

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

شرح

پخته آن باشد که چشم خویش باخت — خویش را از خویشتن بیگانه ساخت
مغز را آگند و برافکند پوست — ماند خالی از خود و پر شد ز دوست
خام که بود آنکه باشد خیره سر — در خیالش جز علف نبود چو خر
با هوای نفس و میلان علف — گنج معنی باشدش در کف تلف
خام همچون کور مادرزاد دان — او چه داند رنگ حال پختگان
کور را گر شرح خوانی حسن ماه — او کجا داند سفید است یا سیاه
خام و پخته هر دو با امید و بیم — سوی رب دارند راه مستقیم
زهره این مسئلت از حق گر است — گویدش این خام و آن پخته چراست
سر بسر انواع عالم تا ابد — ذره ذره هرچه هست از نیک و بد
جمله معلولند ولی با علتند — هر یکی در خلق عین حکمتند
هیچ نبود فرق اندر خلقشان — در نبی رو من تفاوت را بخوان
گر تفاوت را به بینی در میان — هست آن از مقتضای اینجهان

در جهان می یافتم گر محرمی — میزدم در شرح اینعالم دمی
محرم این راز نبود فهم عام — دم فرو باید کشیدن والسلام

در خاتمه گوید

آنکه با یادش زدم در عشق دم — شرحکی بر مثنوی کردم رقم
کان شهی باشد عظیم القدر و شان — فقر ورزد با فقیران در نهان
فقر را در پادشاهی محرم است — عارفست و عارفانرا همدم است
گرچه در ظاهر امیری میکند — لیک در باطن فقیری میکند
از برون در بیشی و درپیشی است — وز درون در فقر و در درویشی است
داورا دوران او پاینده باد — تا ابد در عدل نامش زنده باد
اسم اعظم بر روانش سایه باد — رای او را عقل پیر مایه باد
کاخ عدلش در جهان معمور باد — رایتش بر طاغیان منصور باد
فقر اندر کسوت شاهیش بخش — در شئون عشق آگاهیش بخش
محرم اسرار یکتائیش کن — پاک از شرک من و مائیش کن
میکند خالص دعا هر صبح و شام — از خدا خواهد بقایش را بکام
بی ریا خواند همیشه این دعا — مستجب یا ذی النعما و العطا



بسم الله الرحمن الرحیم

ایکه در هر ذرهٔ تابان بود سیمای تو — در دل هر قطرهٔ پنهان بود دریای تو
لمعهٔ از برق حسنت بر رخ لیلی بتافت — برق بر مجنون زد و مجنون شد از سودای تو
این چه شورست و چه غوغا در میان اهل دل — هر که بینم میرود بیخود سوی صحرای تو
جلوه ات از بسکه در آفاق گشته جلوه گر — چشم عقل و سر نیارد تاب بر سیمای تو
نیست اندر خانقاه و مدرسه جز شور تو — نبود اندر مسجد و میخانه جز غوغای تو
در سمار روح و ارض جسم نبود مسکنت — من عجب دارم که چون در سینه باشد جای تو

خالص شیدانه امروز است از عشق تو مست
در ازل بوده است مست و عاشق و رسوای تو

ای برادر تو چشم خود یکبار — پاک کن از غشاوهٔ پندار
بین که نور وجود در همه جا — زده پرتو بهر در و دیوار
چشم بگشا ببین که در دنیا — لیس فی الدار غیره دیار
نیست جز روی شاهد ازلی — متجلی در انفس و اقطار
جلوهٔ او پیاپی است اما — لیس فیها توهم التکرار
در مظاهر چو جلوه گر گردید — شد یکی صد ز کثرت آثار
این سبب شد که وحدت موجود — مینماید بچشم ما بسیار

ورنه در چشم خالص آن معدود
جز یکی نیست در شمار هزار

مرغ جان در بند هجرت خسته و افکار شد — عقل از عشق تو سودای سر بازار شد
هر که با یاد وصالت خون دل خورد از غمت — مژده باد آنرا که جانش محرم اسرار شد
ایکه در ظلمات هجری چشم بگشا و ببین — سربسر ذرات عالم مطلع انوار شد
کر شود آنگوش کو راز جمالت نشنود — کور باد آن دیده کو محروم از دیدار شد
نبودش غیر رضای دوست در دل هر که او — از سر صدق و صفا آشفتهٔ دلدار شد
ایخوشا آن دل که از می پر شد و از خود نشد — وی خوشا آن سر با پیمانه بی دستار شد

درخرابات مغان خالص بجستوی تو / خرقه را آتش زد و در حلقهٔ زنار شد

کی بود یارب که رو آرم بصحرای نجف / وایهٔ خود یابم از درگاه مولای نجف
سر برون آوردن از ظلمات هستی مشکلست / بی طلوع آفتاب عالم آرای نجف
در حیات جاودان ماند چو خضر آنکو اگر / جرعهٔ یابد ز فیض آب دریای نجف
جان فدای آن سری بادا که از سودای عشق / نیست یکدم خالی از ذوق و تمنای نجف
کی شود محروم از مطلب کسی کو سر نهد / بر تراب خاک درگاه معلای نجف

خرم آنساعت که خالص با تولای علی / واله و شیدا شود در پای صحرای نجف

حق که نور وصف او بنموده در عالم جمال / آفتابست و همه عالم ورا باشد ظلال
آفتاب و سایه هر دو در حقیقت واحدند / مختلف هرچند باشد پیش رویت در مثال
لیک در هر سایهٔ گشته برنگی جلوه گر / در یکی نور جمالش ظاهر و در یک جلال
ایکه داری در شریعت مسند عالیمقام / یک دو نکته هست دارم از تو مأمول السؤال
گر وجود تست بیگردد بصحرای وجود / پس وجود حق کجا دارد در آن صحرا مجال
در وجود مطلق حقیقت غیر او نیست هیچ / بس کن این شرک خفی کوتاه کن این قیل و قال

خالص از اخلاص گوید مردم این نکته بدل / لیس غیر الحق فی الکون سوی رسم الخیال

از غم عشق تو جانا همه شب تا بسحر / میکنم ناله و فریاد و خورم خون جگر
بسکه در بادیهٔ هجر تو شیدا گشتم / گرد دیوانگیم در دل هر سنگ اثر
آنچه بیداد تو جانا بمن مسکین کرد / نرود شرح و بیانش بدو صد سال بسر
تا بویرانهٔ دل گنج غمت کرده مقام / حقهٔ دل شده آگنده ز یاقوت و گهر
سفری در وطن ای عارف هشیار بکن / گنج حاصل نشود تا نکشی رنج سفر

خالص از عشق تو رسوای جهان گشت و هنوز / غیر سودای لبت هیچ ندارد در سر

معشوقهٔ ما از نظر غیر نهانست / از دیدهٔ عشاق جگرسوز عیانست
هر جا که شدم پرتو سیمای تو دیدم / تاب رخ خورشید چه محتاج بیانست
همت می عشقت نکند میل بغلمان / تا صبح قیامت بجمالت نگرانست
گر لذتی از عاشقی و عشق بدانی / دانستنت از همت صاحب نظرانست
اندیشهٔ عشقت دل هر کس نتواند / اوضاع خیالت دل خونین جگرانست
مصباح دل تیرهٔ بیچارهٔ عاشق / خالص ز شعاع نظر پیر مغانست

مسلمانان چه حالست این کز خویش حیرانم — نه راه شرع میپویم نه کافر نه مسلمانم

کهی در عشق شیدایم کهی مجنون سودایم — کهی درویش بیجایم کهی سلطان دورانم

شراب عشق تا خوردم شدم کافر نه بتخانه — ندانم مذهب و ملّت نباشد هیچ سامانم

برو زاهد مکو ما را براه شرع و دین باز آ — که من مست می عشقم دکر چیزی نمیدانم

ز زهد خشک سرپوشی بکلی کشته ام فارغ — بحمد الله والمنّة ز خیل باده نوشانم

من اندر کوی وحدت میزنم لاف وحیدیرا — چه بیم از شه دوران چه باک از خرقه پوشانم

چو عشق از پرده سر بر زد بجان ما علم در زد — هم او سلطان بشد در تن هم او شد دین و ایمانم

اکر کافر شدم در عشق و کر عابد براه دین — ز روز اوّلم کردند نه من اینم نه من آنم

چو فیض از غوث یارت شد بسر د خالص ترا هردم — بعالم فاش کردانی سک درکاه سلطانم

الا ای بلبل مشتاق دیدار — مبادا دوریت از وصل دلدار

دلت پر عیش و ذوق با فرح باد — که سوزت عاشقان را کرد بیدار

بکوی عشق های و هوی مستان — کند صاحبدلان آکه ز اسرار

مغنّی را چه بود اندر ترانه — که عاقل مست کشت و مست هشیار

شرابی را که ساقی ریخت در جام — دو عالم شد از آن پر مست و خمار

جمالی با هزاران نقش پر شور — تجلی کرده در صحرا و بازار

یکی از عشق در صحرا فتاده — یکی کشته ببازارش خریدار

چو خالص مهر او در ذرّه یابد — ز مهرش مهر زد بر لب چو دیوا

ای نور رخت در دل هر ذره هویدا — دیدار تو دیده همه جا دیدهٔ بینا

پیدائی تو در همه پیدای عیانست — پیدا نشود در نظر دیدهٔ اعما

دریای محیطت چو زده موج بعالم — ظاهر شده در چشم دوئی صورت صحرا

خورشید یکی تاب یکی لیک ز جلوه — تابش شده با رنک ز بیرنکی مینا

حسنی است نهاداست بهر حسن و ملاحت — رو نیست بهر روی کشاداست تجلّا

ناظر شده از دیدهٔ مجنون نکرانست — منظور شد از حسن و جمال رخ لیلی

این قطره و موجی که مسمّاست بعالم — در پیش حقیقت نبود جز دل دریا

هر کثرت دوری که ز آخر شده اوّل — از اوّلی آخر واحد شده یکتا

خالص بزن از صیقل عشق از مدد پیر — مرآت دلت را که بشود مظهر مولا

نیست بجز شاه عشق صدر نشین صدور — در دل هر ذرّهٔ کرده جمالش ظهور

هر که ز خود گم نشد لذت عشقت نیافت
زانکه دوئی هست ز قرب تو دور

پرتو حسن ترا با همه کس جلوه ایست
در همه عالم فکند شادی و سور و سرور

بادهٔ لعل لبت خاطر آنکس چشید
غاب بسکر الهوی پس فیک و فرط الحضور

این ره یکتائی است فرد شو از خویشتن
می نکند اندرو پای دوتائی عبور

تا می لعل لبت ساقی عشقم بداد
دل نکند آرزو جانب جنات و حور

در حرم جان و دل هاتف عشقم بگفت
لیس سوی نوره لاح به الکون نور

تا زده بر طور دل پرتو انوار پاک
خالص جان باخته سوخته شد همچو طور

این مقام و منزل و ماه برج اولیاست
لامع از انوار شمس قدرت ذات خداست

همچو عیسی گر مؤید خوانیش با روح قدس
دور نبود زانکه او محیی دین مصطفی است

در شب تاریک امکان سوی انوار قدم
سالکان را پرتو ارشاد او منهج نماست

ماه حکمش تا ابد ایمن بود از انخساف
زانکه روشن ز آفتاب خاصهٔ خیر الوراست

باز دست قدرتست و قوتش از قادر است
عالم اندر چنگلش چون صعوهٔ بی پر و پاست

تا که از برج ولایت مهر او آمد برون
ماه کشف هر ولی در پرتوش گم چون سهاست

چون کرامتش ز سر حد تواتر در گذشت
هر که انکارش کند چون منکران انبیاست

در ره فرمان او خاقان کمینه بندهٔ
بر در احسان او قیصر حقیر و بینواست

خوان جودش منبسط گشته بر هر مستمند
بارگاه همت او ملجا شاه و گداست

تاب بر نور تجلی جلالی کس نبرد
جز روان او که تائیدش ز فیض مصطفاست

روزه بودن در رضیعی بر علوشان او
پیش ارباب خرد بسیار برهان ضیاست

پادشاها فیض لطفت در دل خالص بریز
هر چه هست از بندگان خاص درگاه شماست

ساقی نامه

ساقیا بر فرش گل خرگاه زد چتر سحاب
برزده مطرب نوای عشق با چنگ و رباب

روی صحرا بود بد از لاله و گل چون بهشت
خوی شبنم میچکد از لاله و از گل گلاب

باده نوشان در خروش و عارفان در وجد و جوش
شاهد زرین قبا برداشته از رخ نقاب

نالهٔ عشاق و سوز مطرب و آواز نی
شیخ را در رقص آورده چو ایام شباب

فرصتی زین وقت نبود خوبتر لطفی نما
از نوال مکرمت پر کن مرا جام شراب

تا که ریزم در گلوی جانش از خود وا رهم
طی کنم اوراق عقل و دانش و فهم و حساب

خالصا آنکس ننوشد باده در فصل حنین
گر چه انسانست لیکن هست کمتر از دواب

ساقیا عیدست و نوروزست و ایام بهار
صف زده گل هر طرف اندر کنار جویبار

ابر نیسان بر بساط سبزه گشته خیمه ساز
یار بر تخت زمرّد جای کرده شاهوار

مطرب و چنگ و مغنی جمله در رقص و خروش
خم می در جوش و جان بی صبر و خاطر بیقرار

مینماید روضهٔ خلد برین از هر طرف
وز نسیم جانفزایش مست گشته هوشیار

جام می در کف نه و وز بزم رندان باده نوش
خالص بیچاره را ازانجام می دردی بیار

نوربخش روی مهر آسمان پیدا است کیست
جلوه گر در صورت حسن بتان پیدا است کیست

دلبری کز هر نظربازی بر یکی دل برد
پیش عارف درمیان دلبران پیدا است کیست

منعکس گردد بضدّش هرچه از حدّش گذشت
انکه از فرط ظهوراتش نهان پیدا است کیست

انکه هم دوراست و هم نزدیک از هر ذرّه
همچو خورشید فلک اندر جهان پیدا است کیست

گرچه اندر بی نشانی از نشان نبود نشان
انکه باشد با نشان و بی نشان پیدا است کیست

صورت لیلی و مجنون جز خیالی بیش نیست
ناظر اندر این و منظور اندر ان پیدا است کیست

خالصا چشمت پر از گرد و غبار کثرت است
ورنه در هر جا هویدا و عیان پیدا است کیست

فاق من فرط الهوی قلبی علی
کل هاوٍ فی هواه قد علی

در تمنّای لبت بس اهل دل
باذلوا الرّوح کاهل الکربلا

گر نبودی عشق شورانگیز تو
بالبلا بال المحب ما ابتلا

از برت دورم مکن چون در ازل
کان قلبی فی هواک قد ولا

گر به تیر غمزه دلدارت زند
لاتخف فی العشق منه ما قلا

تا نگردد عشق در دل منجلی
لایکون مستعدًا بالجلا

در بلا خالص بلی گو زانکه یا
کم بلا بال المحب بالبلا

عشق برداشت ز دل بار من و مائی را
عاقبت داد مرا رتبهٔ رسوائی را

چون قدم را بنهادم بسر کوچهٔ عشق
بربودند ز من نقد شکیبائی را

دل دیوانهٔ من کام نمیداند چیست
جز جنون نیست نصیبی دل سودائی را

نی کجا نغمه کند راه بخود کی آرد
گر در ره نبود دست و دم نائی را

نیک و بد راه ندارند بصحرای جنون
اتّحادیست در و زشتی و زیبائی را

جز تو هر جای حبیبی و در آن معتمدی
اعتباری نبود شاهد هر جائی را

هر که خالص نغم یوسف خود مونس شد
بدو عالم ندهد وحشت و تنهائی را

ای کرده بنا شیوهٔ حسن تو جفا را / طی کرده بدورش ورق مهر و وفا را

ابروی کمانت ز مژه بر دل خلقی / افکنده بسی ناوک پیکان قضا را

زین درد اگر ناله کنم هیچ عجب نیست / دردیست ندانند طبیبانش دوا را

از عشق تو سرگشته و شیدا شدم آخر / دریاب من غمزدهٔ بی سر و پا را

خالص تو اگر راه روی در طلب دوست / از دست مده دامن ارباب صفا را

باز شو ای دیده شق کن پردهٔ پندار را / بنگر از هر جا عیان بین جلوهٔ دلدار را

پرتو رخسار جانان جلوه بر هر جا زده / نیست فرقی در تجلایش در و دیوار را

تا بکی از ظلمت هستی نمی آیی برون / تا عیان یابی بهر جا پرتو انوار را

گرد امکان گر نگیرد صفوت مرآت دل / بی گمان در خویشتن بینی جمال یار را

غیرت عشقم زبان از شرح اسرارش برید / ورنه در هر جا بیان میکردمش اسرار را

هر کجا عاشق نظر بر دار دنیا افکند / غیر دلدارش نمی بیند در و دیار را

خالصا فریاد کن با گریه و زاری که دوست / دوست دارد چشم پر اشک و دل افکار را

جلوهٔ جانان بچشم عاشقان مستور نیست / لیک اظهارش بر خلق جهان دستور نیست

عاشقانرا جبههٔ هر ذره طوری میشود / جلوه گاه حسن جانان خاص کوه طور نیست

ذات و وصفش همچو خورشید جهان و پرتو است / گرچه خود دور است اما پرتو آن دور نیست

سر عشق اندر دل ویرانه میگیرد قرار / گنج پنهان در میان خانهٔ معمور نیست

در ره جانان بسی عشاق جانرا باختند / سر نهاده در رهش تنها همین منصور نیست

هر که از صهبای عشقش جرعهٔ را نوش کرد / التفاتش بر رخ غلمان و حسن حور نیست

خود بخود خالص میان جان و جانان حایل است / ورنه جانانش ز جان و جانش از وی دور نیست

مخمس بر غزل مغربی

ز شور بادهٔ عشقت چنان سرمست و حیرانم / شعوری نیست تا دانم که کافر یا مسلمانم

ولی از جلوهٔ حسن تو جانا اینقدر دانم / که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم

وزین در ظلمت کفرم وز آن در نور ایمانم

ز عشق اوست گر در میکده دیوانه و رندم / ز مهر او بود در کعبه گر با طوف خورسندم

بموی و روی او با جان جانان من آرزومندم / ز شوق موی او باشد اگر زنار بربندم

بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم

بهر جا بنگرم روی تو باشد عین مقصودم / نیاید جز خیالت در دو چشم گریه آلودم

بهر خاکی که از بهر عبادت من جبین سودم
تو ئی مسجود و مقصودم تو ئی موجود و مسجودم

اگر در مسجد الاقصی وگر در دیر رهبانم

زجوش بادهٔ عشقت دمادم در تف و جوشم
چو کف در جنبشم زانجوش و آنرا همچو سرپوشم
چو مستانم کسی دیگر گرفته بر سر دوشم
ادب از من چه میجوئی تو میدانی که مدهوشم

طریق از من چه میپرسی تو میدانی که حیرانم

من از جام محبت از ازل سرمست و سرشارم
نباشد با خردمندان و عهدشکستان کارم
مجو رسم خرد از من که من سودای یار دارم
من آن طاقت کجا دارم که پیمان نگهدارم

بیا ای ساقیا بشکن بیک پیمانه پیمانم

تجلی کرد حسن یار در تفصیل و اجمالی
زحسنش یافتم در دل بسی انوار اجلالی
کنون جز یاد جانان نیست در ملک دلم والی
نیم یکلحظه از سودای زلف و خال او خالی

گهی سرگشته ایم گهی آشفته آنم

برو زاهد بکیش خود مکن دیگر مرا تلقین
که من در مذهب عشقم ندانم چیست کفر و دین
جز از زلف و رخ جانان مده پندم تو آن و این
حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین

بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم

وجود سایه و محوش به بی خورشید کی شاید
ظهور ضوء ثانی بی نخستین ضو نشاید

فنا سایه خالص را طلوع مهر می باید
تو مهر مغربی سایه چنان کز تو پدید آید

که تا هم گم شود در تو بتاب ای ماه تابانم

مخمس بر غزل حافظ

شوانی الحب فی نار الفراق
وما ادری متی یوم التلاقی
جری فی العین دم الاشتیاق
سلیمانند حلت بالعراق

الاقی من هواها ما الاقی

الا ای رهنمون مرحل دوست
نگاهی کن بسوی بیدل دوست
نشان کن ماند کاز منزل دوست
الا ای ساربان محمل دوست

الی رکبانکم طال اشتیاقی

شد جانم زره بوئیدن دوست
دلم شیدا شد از کوشیدن دوست
برفتم از خود از جوئیدن دوست
درونم خون شد از نادیدن دوست

الا تعسا لایام الفراق

کم از عشق تو شد نام و نشانم
بلب آمد ز سودای تو جانم
ترحم کن بحال ناتوانم
بیا ساقی بده رطل گرانم

سقاک الله من کاس دهاق

زذوق عشق عقل از دست دادم	جز از مستی نباشد در نهادم
ببانگ مطرب خوشلهجه شادم	جوانی بازمی آرد بیادم

سماع چنگ و دست افشان ساقی

زبانگ شاهد سیمین بناگوش	بوجد آی و بذوق و شوق بخروش
زذوق عشق میکن رقص با هوش	خرد در زنده رود انداز و می نوش

بگلبانگ جوانان عراقی

نماند ای ساقی مه روی لب گل	بتاب فرقتم دیگر تحمل
مکن محرومم از جام تسلسل	می باقی بده تا مست و خوشدل

بیاران برفشانم عمر باقی

نصیب الخالص فی العشق خبرٌ	له فی کل جور الزجر اجرٌ
دوار دار زجر البحر صبرٌ	مضی یوم الوصال جاء هجرٌ

بگو حافظ غزلهای فراقی

مخمّس بر غزل نور علی

سرخوش از عشق جلوهٔ دلدار	میکده گشتم چو مست در بازار
دیدم از بام خانهٔ خمّار	سر برآورد آن بت عیّار

بسته از زلف بر میان زنار

زد علم شاه عشق در امکان	شد هویدا بصورت انسان
وحدت او کما کان الآن	نیز زد دمبدم ببام جهان

طبل الله واحد القهّار

هست خود نور و کائنات چو فی	بود عالم جز او بود لاشیء
بشنو از نی صدای نغمهٔ وی	خود شود نای و میدمد در نی

لیس فی الدّار غیره دیّار

خازن گنج و مخزن جبروت	درّ گنجش نهاد در ملکوت
از برای ظهور در ناسوت	خود شود گنج نامهٔ لاهوت

تا شود کنز مخزن اسرار

شد فرو در لباس طیفوری	زد دم لیس فی بمستوری
شد نهان از کمال مشهوری	در پس پرده های منصوری

خود انا الحق نواز داند دار

خود عیان در رخ بتان گردد	منظر چشم عاشقان گردد
خود بخالص فرو شد آن گردد	خود بنور علی عیان گردد

تا نماید بهر کسی دیدار

یارم از در برون رفت و بیفکند نقاب   زلف آشفته و سرمست و بکف جام شراب
رخ برافروخته و جلوه کنان می آمد   نرگسش عربده میجست و لبش ناز و عتاب
چشم مستش نظری کرد بمستان لبش   همه را تا بابد نشئه آن کرد خراب
هر کجا روی عزیمت بنهد بخرامد   میدود لشکر جان در عقب او بشتاب
بزم عشاق بیاد لب او در طرب است   خاصه وقتی که زند مطرب با چنگ و رباب

خالصا شیوه ارباب محبت باشد
ناله نیم شب و سوز دل و چشم پر آب

مخمس بر غزل مغربی

دلبرا در همه جا در نظرت می بینم   گاه بیرون بجهان گاه درت می بینم
گرچه بیرنگی ولی با صورت می بینم   صنما هر نفسی در گذرت می بینم
بر دل و دیده جان جلوه گرت می بینم

در گذر با همه پس میروی و می آئی   لیک در دیده بیگانه عیان ننمائی
این عجبتر که نه در جائی و در هر جائی   گرچه از منزل خود هیچ برون می نائی
لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینم

هرچه را مینگرم روی ترا میگردم   هر کجا روی نهم راه ببوی تو روم
گاه از بوی تو هشیار و گهی مست شوم   گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم
گاه همراه نسیم سحرت می بینم

چشم از عشق بعالم نظر انداخت بسی   جز وجود تو نمایانش نشد دادرسی
ای که پیدا و نهان نیست بغیر از تو کسی   گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیک هر لحظه بجنس دگرت می بینم

هر دم از مطلع ذرات جهان تابانی   آنچه پیدا و هویداست تو عین آنی
چونکه رخشان و عیان در همه در هر آنی   دایم از غایت پیدائی خود پنهانی
گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم

جان جانی تو ز اشکال جهان جلوه گری   در یکی روی نمائی ز دگر می نگری
در میان ناظر و منظور نباشد دگری   تو ئی نور بصرم گرچه نهان از نظری
گاه چون شمس و گهی چون قمرت می بینم

خالصا گرچه بصورت ز جهانی کمتر   لیک معنیت بود از همه عالم بهتر
تا نهادند ترا تاج خلافت بر سر   مغربی از فلک و از ملکی بالاتر
گرچه دایم بلباس بشرت می بینم

ما محرم سلطانیم هی هی جبلی قم قم | ما صاحب دیوانیم هی هی جبلی قم قم
دریای طریقت را دُرهای حقیقت را | ما گوهر غلطانیم هی هی جبلی قم قم
در عالم جسمانی وز زمرهٔ روحانی | ما مظهر جانانیم هی هی جبلی قم قم
خورشید حقیقت را ما مطلع انواریم | ما پرتو تابانیم هی هی جبلی قم قم
از بحر قدم جوییم نه اوییم و هم اوییم | زین حادثه حیرانیم هی هی جبلی قم قم
در میکدهٔ کثرت خوردیم می وحدت | ما زمرهٔ مستانیم هی هی جبلی قم قم

ما خالص ناسوتیم مست می لاهوتیم
هم صورت رحمانیم هی هی جبلی قم قم

غیر حق در چشم حق بین مینماید چون سراب | هر که مطلق شد ز قید ما و من رَست از عذاب
بر رخ لامع میان جان و جانان نقش نیست | خط هستت پاک شو باشی ز جانان بهره یاب
اصل یکدریاست مطلق از قیودات شئون | کی مقید میشود در صورت موج و حباب
وحدت از کثرت نیابی تا تو اندر کثرتی | محو شو از خویش و مطلق از قیودات حساب
مست و بیخود از شراب سرّ وحدت گشته ام | خطّ کثرت محو گردانم ز سیلاب شراب
پیر ما در بزم رندان دوش میگفت این سخن | سرّ حق پنهان کنید از زاهدان دل خراب
جان خالص روز و شب در بحر وحدت نکته گوست | صبر و آرامی ندارد همچو ماهی اندر آب

دل از کفم برون شد آن شوخ بیوفا را | جان تیر غمزهٔ او از دست برد ما را
در کوچهٔ محبت از نقد جان گذشتیم | آخر تلطّفی کن احوال این گدا را
در مجلس مغانم ساقی بیار جامی | با یاد روی جانان مطرب بگو نوا را
اسرار عاشقان را از زاهدان مگویید | از آشنا بپرسید احوال آشنا را
آیینهٔ جمالت مطلب نمای جانست | بنمای تا که چشمم بیند در او خدا را
در کیش خوبرویان رسمست بیوفایی | مأمول کی توان کرد از خوبرو وفا را

خالص بعشق خوبان باید بلا کشیدن
نشنیده و ندیده کس عشق بی بلا را

ای جان جهان بس که منزّه ز نشانی | بر هر چه گمان پی بردانی تو نه آنی
با آیات آفاق در آیینهٔ انفس | هر لحظه ز نو در سیران و جولانی
در عین عیان از نظر خلق نهانی | با سرّ نهان در همه جا عین عیانی
مرآت جهان مظهر انوار رخ تست | چون نیست نگرم چون نه بیرون و نه درانی
در حیطهٔ امکان نبود بی تو مکانی | سرگشته ازانم که تو بی جا و مکانی
با قید ز اطلاق و ز تقیید برونی | بی قید در اطلاق هم اینی و هم آنی
خالص چو سر دایرهٔ اوّل و آخر | یک شد تو دگر در چه شتاب و دورانی

رباعی

یارب بجز از حضرت تو راهی نیست — جز تحیه بدرگاه تو درگاهی نیست
هر چند گناه من چو کوه قافست — در پیش نوال رحمتت کاهی نیست

رباعی

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری — دل است کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
هزار حج پیاده کنی بدان نرسد — که یکنفس دل بیچارهٔ بدست آری

مخمّس بر غزل قصاب

ایکه جز یاد تو در کون و مکان افسانه — روشن از نور رخت میکده هم کاشانه
همه عالم ز تو مستند و ز تو فرزانه — ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

ایکه با دشمن و با دوست نوالت ظاهر — بهره جو از کرمت هم دنی و هم طاهر
کیست انکو نبود جود تو بروی دائر — هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

ایکه بیرنگی عالم ز تو باشد پر رنگ — پرتو روی تو در کون و مکان در آهنگ
چشم بیمار تو هم فتنه و هم پر نیرنگ — نرگست با همه در آشتی و هم در جنگ

نکهت با همه کس محرم و هم بیگانه

جلوهٔ روی تو داد است بخوبان مظهر — عاشق سوخته دل را شده ز از تو منظر
تو که باشی همه خوبان جهان را مصدر — تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه

عاشق چشم تو هم حال شدم هم در وصل — هم بوصل تو رضا داده ام و هم با فصل
ایکه مژگان تو بر سینهٔ عاشق زده نصل — من بهجر تو بسر میبرم و هم با وصل
هم دل آباد بود از تو و هم ویرانه

ای فروغی ز رخت عالم چمن ناسوت — جلوه گر زلف تو بر کافر و بر مؤمن روت
سر ایمان ز رخت خیز و کفر از گیسوت — لعل جانبخش تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیسوی تو هم دام بود هم دانه

من همانم که شدم از می عشقت ذایق — مست و شیدا و سراسیمه شدم چون وامق
در ره عشق تو هم خالصم و هم صادق — گفت قصّاب تو دیوانه شدی یا عاشق
ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

مخمّس بر غزل نور علی

ای چشم ببین پرتو انوار رخ یار — کرده است عیان جلوه بهر کوچه و بازار

بردار ز پیش نظر این پردهٔ پندار | ایدل بگشا چشم و ببین جلوهٔ دلدار

گر داست تجلّی همه جا بر در و دیوار

ایطالب راز دل پستان رهٔ عشق | بی عشق مجو سرّ حریفان رهٔ عشق
رمزیست خفی در بر رندان رهٔ عشق | رازیست نهان در دل مردان رهٔ عشق

کو را نتوان کرد بیان جز بسر دار

چون بادهٔ اسرار بسر ازچه و چون | در مشرب ارباب محبّت شده مکنون
تا راز نیفتد ز پس پرده به بیرون | از حلق حریفان بکشوند بسی خون

تا لب نکند تر کسی از بادهٔ اسرار

تا ذوق می عشق چشیدند رفیقان | گشتند بهر کوچه و در واله و حیران
اسرار عیان شد همه جا از لب ایشان | رازی که پس پرده نهان بود حریفان

کردند عیان باد ف و نی در سر بازار

ای آنکه ز اسرار حقیقت بگمانی | در راه فنا اسب خودی را چه دوانی
زاهد تو برو بار محبّت نتوانی | ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی

عمرت همه بگذشت پی جبّه و دستار

خالص چو شود مهر رخ یار درخشان | ظلمت کدهٔ کفر شود مطلع ایمان

فی الحال شود مشرق و مغرب همه یکسان | بالله که نماند اثر ظلمت امکان

گر نور علی سر زند از مشرق انوار

مخمّس بر غزل قاسم

ای جان بجمالت دل و جان عاشق و سرمست | با شوق لبت در دو جهان واله و شیداست
وز عشق تو جانم همه دم طالب صهباست | ایدوست دلم را هوس بادهٔ حمراست

زان بادهٔ حمرا که در و نور تجلّی است

مائیم ز سودای تو رسوای جهانیم | در میکدهٔ عشق بجان باده کشانیم
مستان لقائیم و قلندر صفتانیم | حیران و خرابیم و سر از پای ندانیم

این حیرت و دهشت همه از شورش صهباست

عشقت که ز و عالم و آدم شده پیدا | عشقت دل مرده دلان کند احیا
این جلوهٔ عشقت بهر جاست هویدا | خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا

عشقت بهر شیوه که او محیی موتی است

تا کی به پس پردهٔ پندار نهانی | وز کثرت تفریق زغافل شده کانی
بالله ز خودی گر گذری دور نمانی | تا کی بلب جوی ز حیرت زده کانی

از جوی گذر کن که در آنسوی تماشاست

در پستی تو عالم و آدم همه مستند	با یاد تو مستان همه از غایت پستند
عشاق ز سودای تو زنار به بستند	وز عشق جهان گیر تو جانها همه مستند

از عشق سلامت طلبی مایهٔ سوداست

ای حسن تو در کعبه و در بتکده مستور	رندان خرابات ز عشقت همه مخمور
خالص نه دهد لذت عشق تو بصد حور	قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور

چون نور رخت در همه جا ظاهر و پیداست

مخمس

ایکه بار روی چو مه روشنی آفاقی	قبلهٔ عالمی و پادشه عشاقی
تو که از وصف بروی و بخوبی طاقی	سالها گر بنویسم صفت مشتاقی

ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

بر جفا و ستم یار دلا صابر باش	بهدف بودن تیر مژه اش شاکر باش
مکن اندیشه ز ابروش بیا ناظر باش	غایب است ابرویش از دیده دلا حاضر باش

نشکند شیشهٔ تا این بار چو دوار ساقی

ایکه چشمت بنگاهی دل عالم فکند	غمزهٔ صف شکنت بس صف جانها شکند
ناوکت جزره عشاق به تیری نزند	غمزه ات هیچ فرو دست ز تیری نکند

تا بان زخم تو در ره زدن عشاقی

ایخوش آندم که نشینند بهم باده کشان	ساقی با بادهٔ باقی زدر آید بمیان
باقی بادهٔ باقی دهد هم از مستان	ایخوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان

مانده از می قدری باقی و باقی ساقی

عاشق حسن تو ای پادشه حور سرشت	حاصل هر دو جهان نیست بچشمش بخشت
بی تو جنت همه آتش بود و کعبه کنشت	بد و چشم تو اگر بی تو برندم به بهشت

نکنم میل بغلمان و نظر بر ساقی

کیست از زخم مژه ات خورد بان سالم رست	کیست از فتنهٔ چشمت نشود مفتون کیست
وضع آن نقطه بر آن کنج دهن واجبیست	خال بر گوشهٔ ابروی تو بیمکی نیست

بنود گوشه نشین بی حیل و زراقی

ای ز خوبان جهان برتری از حسن و جمال	نقش خطت نه بخط ماند و خالت نه بخال
خالص از عشق ندارد بجز آنخال خیال	همه نقش و خط و خال است بدیوان کمال

نیس لا رقم العشق علی الاوراقی

مخمس بر غزل حضرت مولانا خالد قدس سره

بشمع طلعت کردم منور خانهٔ خود را	گشادم در که عیش و فرح پروانهٔ خود را

بغواص خیالت یافتم دردانهٔ خود را | بمعمار غمت نو ساختم ویرانهٔ خود را

بیادت کعبه کردم عاقبت بتخانهٔ خود را

ز شوق عشق شورانگیز گشتم واله و حیران | سراسر هر دو عالم را نهادم در رهٔ جانان

بخاک و خون طپیدم بر در میخانهٔ مستان | انیس من جلیس من شود از حلقهٔ رندان

بگوشش گر رسانم نعرهٔ مستانهٔ خود را

چو بلبل بر گل رویت ز بس نالیدم ای طناز | روان شد خون دل از چشم و افتادیم از آواز

چو پروانه به بی پروا بعیشت کشته ام دمساز | بگرد شمع رویت بسکه گشتم ماندم از پرواز

سرت گردم چه زیبا سوختی پروانهٔ خود را

نشد کس همچو من شیدائیان عالم و آدم | ز عشقت هر دم از دیوانگی میگریم و نالم

برسوائی ز مجنون برشده طغرای احوالم | ز سودایت چنان بد نام گشتم در همه عالم

بگوشش خود شمارم هر طرف افسانهٔ خود را

نگنجد در رهٔ فقر و فنا هستی و مغروری | برار یاب عزلت خوش بود از خلق مستوری

در آفاق مودت شرک باشد میل مشهوری | در اقلیم محبت از خرابیهاست معموری

بسیل اشک باید کند اساس خانهٔ خود را

چو حمد حامد نعمت همه بازیست از واحد | نشاید محکمی ممکن شود بی واجب واحد

وجودت چیست خالص تا بر انعکاس سوی جامش | سراپا نعمتم با این همه درماندگی خالد

نمیدانم چه سان آرم بجا شکرانهٔ خود را

غزل

بار شیدا شدم از عشق رخ لب سیمنی | فتنهٔ عشوه گری نازکی سیمین بدنی

نوجوان جادوکی سرو قدی کبک خرام | آفتی عمر بباده جوئی دل عالم فکنی

جنگجو قاتلکی تنگ قبائی دلکش | دلبری موی میانی کله بر سر شکنی

چشم آهو نگهی لب گلگی چه زنخی | خسروی زر کمری فتنه گری پر فتنی

بتکی عقل بری سیمبری شهرآشوب | بهر نقد دل و جان چست روی راه زنی

نازنین پادشه سیم عذار افروزی | کاکل از تا زرفی رخ قمری گو دقنی

گفتمش چیست بهای لبت ای جان جهان | گفت جز دادن جان هیچ ندارد ثمنی

مهر او مهر سلیمان بود ای بار خدا | مهر حفظش نهی از آفت هر اهرمنی

خالصا وصل چنین شاهد زیبا نبود
با چنین عشق سزاوار کسی همچو منی

مخمس بر غزل نورعلی

مطربا در کش نوا با چنگ و ذیل | ذوق ده جان را بیاد آن جمیل

چنگ و می هستند بر عشقش دلیل   ساقیا کو باده چون سلسبیل

تا شوم مست و کنم جانرا سبیل

دره آن شیخ قربانم که او   بر در آن پیر دربانم که او

من اسیر غوث گیلانم که او   من غلام همت آنم که او

کار پیغمبر کند بی جبرئیل

بنو از علم و رسوم هندسه   جز عنا داند عنا دهنبه

دور شو از ظلمت این وسوسه   نیست اندر خانقاه و مدرسه

حاصلی جز آه آه و قال و قیل

چند مغروری بخوبی زاهدا   زنگ کبر از دل نروبی زاهدا

غرق دریای ذنوبی زاهدا   طبل فرعونی چه کوبی زاهدا

غافلی غافل تو از بانگ رحیل

تا نباشد جلوه گر پیر ولی   می نگردد دل بنورش منجلی

خالصا کی بینی جانا ز اجلی   تا نتابد در دلت نور علی

کی عیان بینی جمال آن جمیل

مخمس بر غزل حافظ

دلا بهار رسید و بساط دی شد طی   جمال لاله ز ژاله شد از فرح پر خوی

ز شوق پیر مغان و بهار فرح پی   بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

دوار کی کنمت آخر الدوا الکی

جهان پیر که حسنش بدلبران ماند   کسی ز بند فریبش رهائی نتواند

هرانکه دامن جودش گرفت در ماند   زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

زمان فتنه چو در قطع رشته عمر است   طمع مدار به پیسرش که منشار عسر است

منه ذخیره ز گنجش که حاصلش خسر است   خزانه داری میراث خوارگان کفر است

بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

بشرع عشق که از وی گرفته ام فتوا   نشان کفر بود میل جیفه دنیا

که کاتبان قدر بار قمرنان قضا   نوشته اند بر ایوان جنت المأوا

که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخی چیست گرمیت کرم نما حافظ   که نیست شیوه نیکوتر از سخا حافظ

سخی شود بخدا خالص خدا حافظ   بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

غزل

یا غزال الحی یا ظبی اللوا | هجر عینیکم حشای قد شوی
عاذل العشاق جهلا بالهوی | لو علمت ما الهوی رمت الهوی
یا جوادا بالوصال جد لقد | ذاب جسمی من لظی نار الجوی
جای طاعت بس بود عشاق را | ناله در شب در سحر آه و نوا
جاه و استغنای جانان را چه باک | گر فتد در کوی او صد بینوا

خالصا گر خاطرت از درد عشق
یقبل عند الأطباء الدوا

رباعی

ای آنکه بهر تفرقهٔ رو آری | چشم دل خود بسوی هر کس داری
آن به که دلت ز تفرقه باز آری | دلداری جوی که یک دل داری

رباعی

ای عمر عزیزت دو ز پنجاه گذشت | سرمایهٔ وقتت ز غم جاه گذشت
تا کی نشوی ز خواب غفلت بیدار | آگاه شو آخر تو دمی گاه گذشت

رباعی

ای پادشها منزها پیتا را | در وصف تو دم زدن چه یارا مارا
این قطرهٔ ناچیز بدین محدودی | کی حد بنهد بی حدی دریا را

رباعی

یا رب بجز از حضرت تو راهی نیست | جز تکیه بدرگاه تو درگاهی نیست
هر چند گناه من چو کوه قافست
در پیش عطای رحمتت کاهی نیست

مخمس من کلام خالص

عجبا دهره صالان شور قیامت بومیدر | عالمه شعله ویرن عارض و قامت بومیدر
مست ایدوب جاذب ارباب کرامت بومیدر | عجبا کوکلمی صید ایلین آفت بومیدر
بنی مجروح و پریشان ایدن آفت بومیدر

پردهٔ روین آچوب جلوه ویرر عاشقنه | گزلو سویلشمکله سپر دیور عاشقنه
ایتدوب غمزهٔ شهلاسی اورور عاشقنه | کولوب آلدا تمغیله کورنه قیلور عاشقنه
آه خلاق ازل ویردیکی عادت بومیدر

غزل

نگارا ملک جسمم کنز عشقک چون خراب ایتدم | انی جانم بر ینه قلبدنا یاب مناب ایتدم

درون سینه‌می پاک ایلدم اغیار نقشندن
گوکل کاشانه‌سن عشق رخنگ چون مستطاب ایتدم

بیابان طلبده پرتو حسنگ شعاعندن
تنم باشدن باشه جواله موج سراب ایتدم

شراب ناب کر میل ایلسیم معذور دوت زاهد
که بن میخانه‌ده پیر مغانه انتساب ایتدم

جهانگ گلشننده گلمش حسنگ گبی بر گل
انکچون عالم ایچره عشق حسنگ انتخاب ایتدم

حباب سقف گردون اولماسه همتم نوله
که عمرم صرف راه برشه عالیجناب

مدارس ایچره خالص گوردم بن عشق سوداسیک
انکچون علمی میخانه‌ده رهن شراب ایتدم

عشق اولوب روز ازلدن ساقی پیمانه‌مز
عالمی غوغایه صالمش نعرهٔ مستانه‌مز

عالمی جاندن شراب وصلدن مست اولمشز
سرّ وحدتدر همیشه بادهٔ میخانه‌مز

مظهر نور جمالک قبله‌در عاشقلره
اول جمالک پرتوندن کعبه‌در بتخانه‌مز

مطلعی هر ذره‌دن تابان اولوب اول آفتاب
عشق چشمیله تماشا ایلروز اجم خانه‌مز

رند و رسوای قلندر مشرب اولدق عشقدن
عالمی باشدن باشه دوتمش بزم فهمانه‌مز

شمع کله چونکه مظهرلردر اول جانانه‌یه
گوکلمز بلبل اولوب جانلر اولوب پروانه‌مز

دام زلفنک دانهٔ خالک اولوب زنجیرمز
یوقسه یوقدر عالم دنیاده آب ودانه‌مز

نیجه نیلر درکه خالص بحر ظلمتده در
شمدی فیض وصلدن روشن اولوب کاشانه‌مز

مخمّس

آتش عشقنگ فروزان اولسه عاشق نار اولور
حسنگی آینهٔ دلده گورن هشیار اولور
هر زمان گوردقجه عاشق گوزلرگ خمار اولور
حسنگ اولدقجه فزون عشق اهلی زار اولور
حسن نه مقدار اولورسه عشق اول مقدار اولور

جلوهٔ حسنگ گورر عاشق در و دیواردن
کعبه و بتخانه‌یه فرق ایلمز اطواردن
زاهدا منع ایلمه شیدالری دیداردن
جنتّ ایچون منع ایدن عاشقلری دیداردن
بیلمَمش کیم جنتی عاشقلرگ دیدار اولور

بیلمش واعظ نه مظهردن اولور عشق اهلنگ
یوقسه هر لحظه صالردی اهل عشقه میلنگ
دوشمسه سودایه بیلمز قدر ذوق وصلنگ
زاهدی خود بیلانه ذوقنی عشق اهلنگ
بر عجب می در محبت کیم ایچن هشیار اولور

عشق علمندن اولور اسراردن عاشق فهیم
آتش عشق ایچره طپراق اولمسه اولمز سلیم
ایلمه عاشقلرگ دردینه درمان ای حکیم
عشق دردندن اولور عاشق مزاجی مستقیم
عاشقک دردینه درمان ایتسه‌لر بیمار اولور

عاشق رسوا چکر سودای عشقنگ جورینی
لذتی دیدار بیلیر چکمینلر هجرینی
لجهٔ عشقنده خالص ضایع ایتدی علمینی
عشق سوداسنه صرف ایتدی فضولی عمرینی

بیلمزم بو خواب غفلتدن نیچون بیدار اولور

غزل

بو کیمدر شوکتیله رخش ناز اوزره سوار اولمش
صا نورسن جلوه سندن کیم قیامت آشکار اولمش

کلاهن کج قیوب پرچملرک رخساره داغتمش
کل اوزره سنبلستاندن عجب بر نوبهار اولمش

قدی بر سرو در کیم گلشن حسنه صفا ویرمش
اکا ارباب عشقک گوز یاشندن جویبار اولمش

آلوب میدان حسن طوق سنجاق ملاحتله
سپاه خوبلر اوزره امیر نامدار اولمش

سنی خالص نه تنها سوز عشقک قلبی داغ ایتمش
بو آتش ایچره چوق ارباب همت داغدار اولمش

غزل

صفای قلبه حسن عالم آرادن جلا گوستر
جفای درد هجره نور وصلکدن دوا گوستر

جمالک صیقلندن سیلن غبار دیدۀ قلبک
وصالک گورمکه آیینۀ گیتی نما گوستر

وفاده بن ازلدن ایتمشم پیوند میثاق
کرم قیل سن عنایت گوشه سندن وفا گوستر

کمال سر حسنک دور ایدر ذرات عالمده
بزه اول سری گورمکیچون لقادن بر ضیا گوستر

خرابات اهلنک بزمنده جام وصلدن جانا
بو غمگین مفلسه بر جرعه دن نور لقا گوستر

وجودم لجۀ اسرار عشقندن فنا گورمش
لقانک پرتوندن اول فنادن بر بقا گوستر

آرتمش بوتۀ عشقنده خالص قلبنک پستن
خبر ویرمک ایچون اکسیر نظردن کیمیا گوستر

غزل

خوبلر رونیده چشمنک آشکار ایلمش
عاشقک چشمندن اوزر حسنک تماشا ایلمش

رویک اوزره زلف مشکینک سلاسل باغلیوب
عالمی دیوانۀ زنجیر سودا ایلمش

موکب حسنک صف غمزه عالم آفاقده
بن عجب قالدم کوکلده نیجه ماوا ایلمش

ماه وشلر صورتندن گوسترر رخسارینی
هر بقین عاشقلری مجنون و رسوا ایلمش

عشق سوداسنده خالص علم و عقلندن نه چوب
آفرین اولسون بو قانونه که انشا ایلمش

مخمس بر غزل فضولی

بو یله مخمورم که بیلمم بادۀ حمرا اندر
جان نه در گلندم نه یم ابداع اشیا اندر
تا که مدهوش اولمشم بن بیلمزم اخری ندر
بو یله سرمستم که ادراک ایتمزم دنیا ندر
بن کیمم ساقی اولان کیمدر می صهبا ندر

مرغ روحه زلف لیلادن نه دام استرم
چشم مستکدن صفای قلب ایچون جام استرم
بیلمزم بن کامی کر طبعمی رام ایسترم
گرچه جاناندن دل شیدا ایچون کام استرم
صورت جان بیلمزم کام دل شیدا ندر

عشقدن مستظهر ایلر عاشقه فکر وصال
فرق قلمز صدمت و عز و جمال ایله جلال

عاشق شیدای یکدر لذت هجر و وصال	وصلدن چون عاشقه مستغنی ایلر خیال

عاشقه معشوقدن هر دم تو استغنادر

وحدت ایچره کثرت دواری کورن عارف دکل	لذت جنان ایچون طاعت قلن عارف دکل
علم حکمتله ریاضتلی اولان عارف دکل	حکمت دنیا و مافیهابلن عارف دکل

عارف اولدر بلمیه دنیا و مافیهاندر

خاصیت فغانک طولدر بدر عالمی	ناله دلسوز زارم دتردبدر عالمی
آتش آهم سراسر یاندربدر عالمی	آه و افغانک فضولی اینجدبدر عالمی

کربلای عشقده خوش شنو دایسک غوغاندر

مخمس بر غزل فضولی

خیلی مدتدر غم آه ندامت بکلروز	خاندان عشقده کنج سلامت بکلروز
شام فرقتده دوشوب صبح قیامت بکلروز	نیچه ییللر در سر کوی ملامت بکلروز

لشکر سلطان عرفانز ولایت بکلروز

بحر عشقده کوکل امواجدن ایتمه حذر	عشقده هر کیمسه باشدن کیچمسه بولمز ظفر
باغلرز میخانه ده سودای چشنکده کمر	ساکن خاک در میخانه کز شام و سحر

ارتفاع قدر ایچون باب سعادت بکلروز

مخمس

راحت اولمز کیجه لر غمدن دل مکلوبمز	قان دکوب صحرای غمده دیده مسکوبمز
ذوق عشق یاردن غیری دکل مجبوبمز	جیفهٔ دنیا دکل کرکس کبی مطلوبمز

بر بیوک عنقالروز قاف قناعت بکلروز

شکر لله محرم اولدق مخزن اسراردن	روشن اولدی دیده کریانمز دیداردن
یوقو کورمز چشممز سودای عشق یاردن	خواب کورمز چشممز اندیشهٔ اغیاردن

پاسبان کنج اسرارز ولایت بکلروز

قیس ایدوب صحرایه صالدی غیرت عشقک بزی	مست شیدا ایلمشدر شدت شوقک بزی
دور ایدوب ذوق جهاندن لذت قلبک بزی	صورت دیوار ایدبدر حیرت عشقک بزی

غیر سیر باغ ایدرز کنج محنت بکلروز

عاشقز انوار حسنک مظهر دلده کوروب	مسکن مألوفمز دن چشنکه سیره کلوب
طالبان کنج عشقز جوهر جاندن کیچوب	کاروان راه تجریدز خطر خونک چکوب

کاه مجنون کاه بزدوریه نوبت بکلروز

صانمه زاهد بی اثر در دیده کریانمز	عشقدن خالی دکلدر سینهٔ بریانمز
آتش عشق ایله یانمش خاطر نالانمز	صانمیکز کیم کیجه لر بیهوده در افغانمز

ملك عشق ایچره حصار استقامت بكله روز

برق حسنكدن نگارا شعله دنیایه دوتوب
شهرت آواز عشقك كوه صحرایی دوتوب

خالص شیدا طریق عشقده قانلر ایچوب
یاندیلر فرهاد و مجنون مست جام عشق اولوب

ای فضولی بز اولار یاندقجه نوبت بكله روز

غزل

شاه اقلیم ولایتدر گروه قادری
راه عشقده ذوالكرامتدر گروه قادری

جمله ارباب طریقت بلبل شوریده در
انلره باغ لطافتدر گروه قادری

دامنك دوتمش بولار سلطان عبدالقادرك
مظهر لطف هدایتدر گروه قادری

غوث محی الدین احیا ایلمش دینی
رونق دین رسالتدر گروه قادری

كنت كنزا قاپوسنی من عرف مفتاح ایله
فتح ایدن شاه ولایتدر گروه قادری

داخل اول وار اول گروهه بی تأمل خالصا
صاحب امن و امانتدر گروه قادری

در تاریخ طبع كتاب و توصیف او گوید

قطعه

مجدد عبدرحمن بوعلی خالص كه در عالم
نیاید بعد ازین شیخی بدانسان عالم و عامل

چو زلف خوبرویان مدتی دیوان اشعارش
پریشان بود و زان فیضی نشد خلقرا حاصل

بدست آورد از آن مجموعهٔ زیبا و طبعش كرد
برای نزهت صاحبدلان رشدی بك فاضل

مجوهر از پی تاریخ طبعش گفتم این مصرع
چه زیبا طبع شد دیوان خالص مرشد كامل

سابق بغداد والیسی مرحوم و مغفور له دولتلو رشید پاشا حضرتلرینك مخدومی رشدی بك معرفتیله رضا افندی بصمه خانه سنده طبع اولنمشدر اللهم بارك لمؤلفه و طابعه و كاتبه بحق محمد و آله

حرره محمد علی بن حاجی ملا صادق خراسانی بتاریخ شهر ذیحجة الحرام

سنه ١٢٨٤